

یونس به بیرون رفت. اواخر عصر بود. او باید عجله میکرد، چون هوا در حال تاریک شدن بود. ناگهان آنها را دید که آنجا ایستاده بودند، سربازان رومی. در یک لحظه آن حس ناخوشایند تمام وجودش را فرا گرفت. هر دفعه که حکمرانان شهرش را میدید، غم و ترس بر او چیره می شد. عرق سرد را بر بدنش حس میکرد. قدمهایش را تند تر کرد و به یاد عمویش یانس افتاد. هفته گذشته رومیان او را گرفته بودند و باز خواستش کرده بودند. آنها فکر میکردند که او یک شورشی است. سه روز بعد، آنها عمو یانس را آزاد کرده بودند. وقتی یونس به دیدارش آمد، عمو یانس مانند پرنده ای ترسو کز کرده، نشست بود. طوق دور چشمانش آبی، سبز و بنفش بود. کمی بعد او رگه های بریدیگی روی کمرش را به یونس نشان داد. نه، زندگی در اورشلیم در این دوران جنگ آسان نبود. گویی که در کشور خودت زندانی هستی.

پدرش برای او از دورانی که سلیمان پادشاه بود تعریف کرده بود. در آن زمان حقیقتاً صلح بر پا بود. وفور نعمت بود. مخصوصاً معبد مکان خاصی بود، در آنجا حضور خداوند دیده میشد. یونس از فکر اینکه روزی دوباره صلح برقرار گردد، یکدفعه شاد شد. در واقع منتظر آن بود که به زودی صلح برقرار شود. در اشعیا، کتابی زیبا که در کنیسه یهودیها بسیار خوانده میشد، نوشته شده بود که دورانی از صلح خواهد آمد و یک پادشاه مسح شده می آید تا این دوره صلح را با خود بیاورد. یونس باور داشت که این وضعیت برای همیشه ادامه نخواهد داشت.

بعد از گذشت یک ربع بلاخره به خانه دوستش آرام رسید. آرام با مردی استثنایی آشنا شده بود و قرار بود آن مرد الان به خانه آرام بیاید و در آنجا سخنرانی کند. به گفته آرام، آن مرد یک نابینا را شفا داده بود. یونس بسیار کنجکاو آن مرد و گفته هایش بود. خانه آرام از جمعیت پر بود. آن مرد، که نامش عیسی بود، سخن میگفت و یونس به سرعت بر زمین نشست تا به سخنان او گوش دهد. باور نکردنی بود، او درباره همان دوران صلحی صحبت میکرد که یونس راجع به آن در راه اندیشیده بود. عیسی گفت که زمان صلح آمده و قابل دسترسی است. «پادشاهی آسمان مانند یک دانه خردل است، که شخصی آن را در مزرعه خود کاشت. خردل کوچکترین دانه هاست، اما زمانی که کاملاً رشد کرده باشد، از تمام گیاهان باغ بزرگتر خواهد بود و درختی خواهد شد که پرندگان بر شاخه های آن لانه میسازند.» یونس با لذت به عیسی گوش میداد. او همه چیز را نمیفهمید، اما از یک چیز مطمئن بود. این مردی است که صلح به همراه می آورد.

در آخر شب یونس با شادی بسیار به سمت عمو یانس رفت. او هر چه شنیده بود را برایش تعریف کرد. عمو یانس چندان عکس العمل مشتاقانه ای نشان نداد. کاملاً معلوم بود که از نظر او این تنها داستانی عجیب بود. قبل از اینکه داستان یونس تمام شود، عمو یانس با تشریح صحبتهای او را قطع کرد. «چرند است، آنها را باور نکن یونس. به بیرون نگاه کن، سربازان آنجا راه میروند. تو با آن دوران صلحت، مواظب باش دچار مشکل نشوی.»

یک هفته بعد یونس همههمه شدیدی را شنید که از میان اورشلیم میگذشت. دوباره وقتش رسیده بود. سربازان رومی باز چند بدهکار را دستگیر کرده بودند. احتمالاً آنها را مصلوب میکردند. به هر حال این روشی بود که در اورشلیم پیاده میشد. یونس میخواست از آنجا بگذرد اما از روی کنجکاوای نگاهی به آن تبهکاران انداخت. درست دیده بود؟ آیا عیسی بود که صلیبش را در خیابان بردوش میکشید؟ آیا این مرد مهربان یک جنایتکار بود؟ یونس سعی کرد نزدیکتر شود. چشمانش در چشمان عیسی افتاد. حال دیگر یونس اطمینان داشت، که او مسیح بود. او آمده بود تا صلح برقرار کند، یونس با تمام آن قلبش به این موضوع ایمان داشت. حرفهایی را که در خانه آرام گفته بود، هنوز در قلب یونس مشتعل بود. حتی همسرش از او پرسید که حریان چیست. «تو چه عوض شد ای، درونت آرام گرفته»، چیزی بود که همسرش به او گفته بو اما چرا این

مرد، مسیح، دستگیر شده بود؟ دوران صلح که این گونه نمیتوانست بیاید؟ آیا شاگردانش او را کمک نمیکند؟ آیا آنها سعی نخواهند کرد او را آزاد کنند؟ این غیرممکن است؟

یونس همراه آنها رفت و دید که عیسی چگونه مصلوب شد. پس دنیا آزاد نمیشود. صلح نخواهد آمد. همه چیز همینطور باقی خواهد ماند، چیزهایی بود که یونس با خود می اندیشید. او غمگین به خانه بازگشت. کاملاً گیج شده بود.

یک هفته بعد آرام به خانه او آمد. او از دور فریاد میزد «آیا جریان را شنیده ای؟ آیا جریان را شنیده ای؟» کلمات شکسته و نامفهوم از دهانش بیرون می آمدند. یونس به آرام صندلی برای نشستن داد و وقتی آرام نشست و کمی نفس گرفت، آنها داستان را شنیدند. چند روز بعد از مصلوب شدن عیسی، چند مرد که به اورشلیم باز میگشتند با عیسی صحبت کرده بودند. در ابتدا متوجه نشده بودند که او عیسی است، اما وقتی با هم غذا میخوردند، ناگهان عیسی را شناخته بودند. یونس نمیدانست چه باید فکر کند.

آیا عیسی هنوز زنده بود؟ این چطور ممکن بود؟ در حالی که آرام داستانش را تعریف میکرد، صلح دوباره به درون یونس بازگشت. همان صلحی که او آن شب در خانه آرام حس کرده بود. ناگاه چیزی که عیسی آن شب گفته بود را بیاد آورد. او گفته بود که خواهد مرد و پس از سه روز زنده خواهد شد. پس این حقیقت داشت! عیسی نمرده بود، او زنده بود!

آنگاه یونس میدانست چه چیز تغییر کرده. جهان اطرافش عوض نشده بود. خشونت از بین نرفته بود و ستم هنوز وجود داشت. اما او عوض شده بود. بله، همین بود، او عوض شده بود. او آزاد بود. کاملاً آزاد! او دیگر از سربازان روی نمیترسید، چون در قلبش صلح بر پا بود. او میخواست بیشتر راجع به این پادشاهی بداند، که با چشم قابل دیدن نبود، اما در اعماق قلبش متولد شده بود. اگر مردم بیشتری به این ایمان می آوردند، دنیا میتواند تغییر کند. یونس باز به حرفهای عیسی فکر کرد، که پادشاهی خدا شبیه دانه خردل است. آن را در زمین میکاری و تازه بعدها به یک درخت تبدیل خواهد شد.